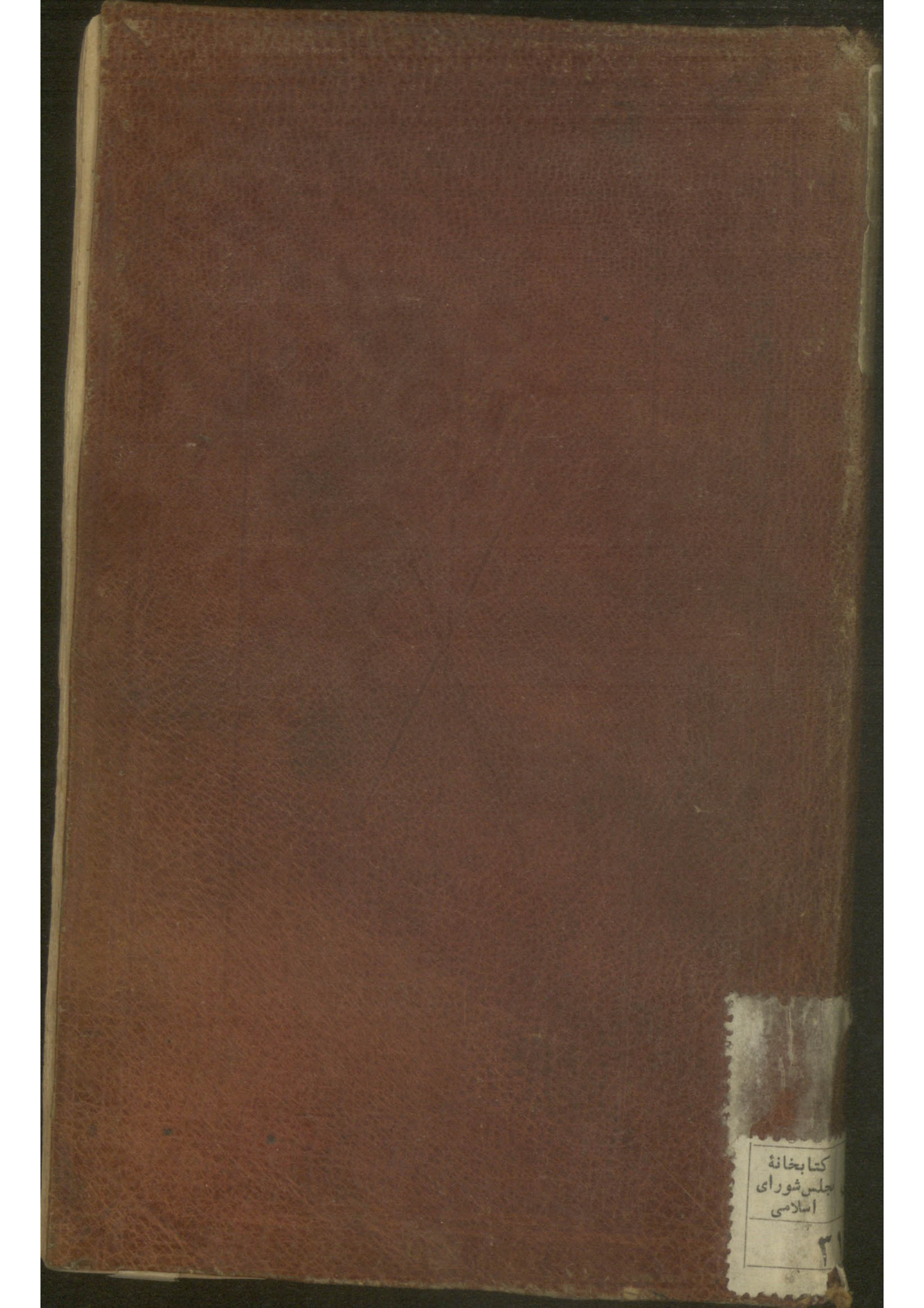



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب حل التراکیب
مؤلف
جلد (۳۱۶) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۲۲
۳۴۴۵
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱۶


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب حل التراکیب
مؤلف
جلد (۳۱۶) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۳۱۰۲۲
۳۴۴۵
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱۶



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب حل التراکیب
مؤلف
جلد (۳۱۶) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۲۲
۳۴۴۵
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱۶
بازرسی شد





هو العالم

وبه نستعین

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم مسمّی بحلّ التراکیب

سپاس و ستایش خداوندی راسزاست
که زبان آموز عباد است در هر بلاد و درود نامعدود
بر روان افصح پیغمبران باد که کلام آئین او در
مرتبه فصاحت چون کلام الله است بدون
شایبه ریب و عناد و بر آل و اصحاب او که هر
یک جهان فصاحت را میر و آسمان بلاغت را

بدر منیر امّا بعد بر اذهان ذاکیه و افهام صافیه
مخفی نماناد که تحصیل مراتب ادب مستحسن طباع
و ذکر دقایق نحو و حلّ تراکیب فصحا و بلغا زینت
سماع است و چون حلّ تراکیب بعضی عبارات
که در السن علماء و در کتب مصنفه اصحاب تصانیف
سایر و دایر است و بر اکثر صعب و مستصعب است
و جمعی خواهش منود حلّ تراکیب آن عبارات
از این بی بضاعة و قاصر الباع فی الصناعة محمّد بن
الرضا الکاظم الطبری شد نداء التماس ایشان را
مبذول امید که در نزد اقاصی و ادانی مقبول کرد
و این رساله را مسمّی نمودیم بحلّ التراکیب و از

مرتبه نمودیم به پنج مسئله و در ذیل هر مسئله ذکر
نمودیم چند فائده که تعلق بآن مسئله دارد که
جمله بر رشته تحریر آمد بمنه و توفیقه المسئلة الاولی
در بیان کلمهٔ امّا بفتح همزه و تشدید میم ترکیبی که
محتاج بحلّ است قول خطباست که در خطبه
بعد از حمد و ثنا میگویند امّا بعد فنقول کذا آنچه
معروف است در نزد اهل عربیّه آنستکه امّا
کلمه شرط است و نایب مناب مهما یکن و بعد
ظرف است زمانی مقطوع از اضافه و عامل
درین ظرف کلمه امّاست باعتبار فعلی که
امّا متضمّن اوست و کلمه فا جواب شرط است

وجمله

وجمله نقول جزاء شرط است و معنی چنان است
که اگر چیزی باشد بعد از حمد و ثنا آنستکه
میگوئیم و بعضی میگویند که عامل در ظرف نقول است
یعنی گفتن ما بعد از حمد و ثناست پس لفظ بعد
ظرف قول شد نه ظرف بودن چیزی و این دو
احتمال صحیح است وقتیکه بعد از کلمهٔ فا لفظ
انّ نباشد چه اگر شخص بگوید امّا بعد فانّی
نقول با امثال این عبارة و این صورة ظرف
معمول نقول نخواهد شد چه خبر انّ متقدّم
بر کلمه انّ نخواهد شد و درین مسئله چهار
فائده است الفائدة الاولی باید دانستکه

کلمهٔ امّا در همه استعمال بمعنی شرط نماده بلکه در
اغلب استعمالات از برای تفصیل حال
شیء است که در تلو کلمهٔ امّا مذکور میشود و این مستعمل است
اکثر مواضع قرآن مثل قوله تعالی امّا السفینة
فکانت لمساکین وَ امّا الغلام فکان ابواه مؤمنین
وَ امّا الیتیم فلا تقهر وَ امّا السائل فلا تنهر
و امثال ذالک چه کلمهٔ امّا را بمعنی شرط گرفتن
بی معنیست بلکه در مقام بیان حال چیزی
کلام را مصدّر مینمایند بکلمهٔ امّا و لکن این لفظ را
معنی نیست که بتوان از آن تعبیری کرد
بخلاف انکه بمعنی شرط باشد که میتوان

از آن

تعبیر کرد بلفظ اگر و مخفی نماند که این بیان که
نمودیم بنا بر مذهب اکثر اهل ادب است
و لکن بنظر تحقیق میتوان این کلمه را تعبیر نمود
بمعنی که در همه استعمال صحیح باشد چه
در مقام تفصیل احوال باشد و چه در
مقام مظنّهٔ شرط پس این کلمه هرگز مهمل
نخواهد ماند در استعمال و آن معنی انکه اسبب
در ذوی العقول و انچه است در غیر ذوی
العقول پس در قول خطبا میگوئیم
که معنی چنان است که انچه بعد از حمد و ثنا
میگوئیم فلان است و در قول الله تعالی

واما الغلام فکان ابواه الخ معنی چنان است
که آنکه غلام است احوالش آنستکه پدر و
مادرش مؤمن بودند مثلا و در قوله تعالی
اما السفینة معنی چنان است که آنچه حال
کشتیست آنستکه مال چند مسکین بوده
و در معنی جماعت تعبیر با آنکه مسکینیم مثلاً
در قوله تعالی واما الذین آمنوا بالله واعتصموا
به فسیدخلهم فی رحمة منه وفضل معنی چنان است
که اما آنکه گرویدند بخدا و چنگ زدند باو همچنین
اگر بگویند اما فی الدار فزید معنی چنان است
آنکه در خانه است زید است و اگر بگویند

اما زید فاضربه واما عمرو فاکرمه معنی چنان است
آنکه زید است اورا بزن و آنکه عمرو است
اورا نیکی بکن خلاصه آنستکه اگر از اما تعبیر شود
بآنچه یا بآنکه چنانچه در زبان فارسی متعدد اولی
واین لفظ هم در لغة عرب بازاء این معنی باشد
چنانچه کلمه اما بکسر همزه بمعنی بایست در زبان
فارسی هرگز لازم نمی آید که کلمه اما را تقسیم نمود
که گاهی بمعنی شرط باشد بجهة کلمه فا در جواب
و گاهی از برای تفصیل احوال و گاهی از برای
تاکید بنا بر قول زمخشری چه کلمه فا در جواب همه
استعمالات در جواب مذکور میشود پس لازم می آید

که در همه استعمال از برای شرط باشد
پس تقسیم نمودن کلمه اما را بر سه قسم باطل باشد
وایضا اگر کلمهٔ فا جواب شرط نباشد لازم نیست که
یا حرف عطف باشد یا زائده و این دو
باطلست چه اگر عطف باشد لازم می آید
در مثل اما زید فقائم عطف خبر بر مبتدا
و این جایز نیست و اگر زائد باشد لازم می آید
بی نیازی ازو و حال آنکه ذکر کلمه فا در جواب
اما لازم است چنانچه بعضی بهمین دلیل استدلال
نموده‌اند که کلمه اما از برای شرط است جواب
این دلیل یکی آنکه لازم می آید که تقسیم کلمه اما را بشرط

وتفصیل واحوال و تاکید باطل باشد چه کلمه در همه
صور استعمال میشود و دیگر آنکه فا در شبه
شرط و جزا استعمال میشود مثل الذی
یاتینی فله درهم که عطاء درهم مرتب بر آمدن آن
مثل آنکه جزاء مرتب بر شرط است پس کلمه فا
در مطلق ترتیب استعمال میشود اگرچه شرط
نباشد پس لازم نمی آید که اگر از برای شرط
نباشد یا از برای عطف نباشد زائده
باشد که مستغنی باشد در کلام پس می‌شاید
که ذکر فا بعد از کلمه اما از برای آن باشد که
مدخول کلمه فا در وجود مرتب است بر مدخول

کلمه آما لهذا کلمه فاند کور میشود واین قدر کشت
در همه مواضع استعمال کلمه آما و همین قدر تحقیق
کافی است اهل فهم را **الفائدة الثانیة** باید دانستکه
همزه کلما اما همزه قطع است که هرگز حذف و
ابدال بحرف دیگر نمیشود اگرچه میم اوّل از
دو میم مشد بدل بیا میشود و میگویند
ایما چنانچه عمر ابن ابی ربیعه گفته **بیت** رأت
رجلًا ایما اذا الشمس عارضت فیتضحی و ایما
بالعشیّ فیتحضر و همزه بر سه قسم است همزه
قطع همزه وصل همزه اصل و همزه آنستکه
در کلام بجای یکی از فاء الفعل و عین الفعل

ولام الفعل نباشد و حذف و ابدال آن
هم جایز نباشد و ازین قسم است همزه آمّا
و همزهٔ افعل تفضیل و افعل تعجّب و همزه که در اوّل
الفاظ جمع است مثل اصحاب و احمال و اثقال
و همزهٔ باب افعال و همزهٔ جلاله که لفظ الله
باشد و همزهٔ اصلیّه آنستکه بجای یکی از
فا و عین و لام باشد مثل همزه اخذ یاخذ
و سئل یسئل و ساء یسوء و همزهٔ وصل آنستکه
حذف و ابدال آن جایز است مثل همزه
غیر باب افعال از سایر افعال مزیده
و همزه در فعل امر حاضر و همزه الف ولام

تعریف غیر لفظ جلاله که مذکور شد و امثال آن
اینها و باقی الفها را تابع میگویند مثل الف
فاصله که بعد از واو جمع نوشته میشود
والف مجهوله که از اشباع فتحه حاصل میشود
والف تانیث در مثل حمراء و حبلی والف
محوّله از واو و یا مثل قال و باع والف جمع
مثل مساجد و جبال والف ندا مثل
ازید والف ندبه مثل وازیداه والف
عوض بدل از تنوین مثل رایت زیداً
وغیر اینها که دوازده قسم میشود که اینها را
توابع آن سه قسم والف آخر کلمه امّا هم از

جمله توابع است چه در اصل امم بوده که
یک همزه و دو میم باشد بعد از ادغام
و اشباع فتحه امّا شد پس الف مجهوله خواهد
بود الفائدة الثالثة باید دانست که ازین لفظ امّ
که مادّه است چند لفظ مشتق است یکی
امّا بکسر همزه و تشدید میم علی الاصح اگرچه سیبویه را
مذهب آنست که در اصل ان ما بوده نون را
در میم ادغام نمودند امّا شد لکن اصح آنست که
کلمه بسیط است و گاهی میم اوّل را بدل
بیا میکنند مثل قول الشاعر بیت

یا لیتما امّنا شالت نعامتها   ایما الی جنّة

ایما الی نار و در فارسی تعبیر میشود ازین کلمه بیا
و این کلمه در پنج موضع استعمال میشود مقام
شک مقام ابهام مقام تخییر مقام تفصیل
مقام اباحه اگرچه بعضی استعمال در مقام
اباحه را منع نموده‌اند و از جمله الفاظیکه ازین
مادّه مشتق است تیمّم است که بمعنی
طهارة بخاک باشد چه از باب تفعّل است
و مشتق است از امّه که بمعنی قصد است
و در اصل تامّم بوده و همزه را بدل بیا نموده‌اند
تیمّم شده و ایضاً که ائتمام که از باب افتعال
بمعنی اقتدا است ایضاً مشتق است از

امه بمعنی قصده و در اصل ائتمام بود همزه دوم را
قبل بیا نموده‌اند بجهة سکون و کسره ما قبل ائتمام
شده و ایضاً امام و ماموم مشتق میباشند
از امّ مثل مدّ بمعنی قصد و ایضاً اُمّ بضمه همزه
و تشدید میم مفتوحه و در آخر کلمه تا منسوب است
ازین مادّه و چند معنی دارد یکی آنکه شخصی
باشد جامع خیر و پیشوا ازین جاست که
ابراهیم ع را امّه گویند دوّم جماعتی
که پیغمبری داشته باشند آنها را امّه گویند
و معانی دیگر را در کتب مبسوطه لغة رجوع نمایند
و ایضاً از این ماده مشتق است اُمّ بضم همزه

وتشدید میم وبکسر همزه هم استعمال شد
واین لفظ چند معنی دارد یکی معنی مادر و
گاهی در آخر آن کلمه ها ملحق میکنند وامهه گویند
وازین جاست که جمع آن امّهات آمد واگر
ها ملحق نکنند امات گویند وبعضی گویند که
امّهات از برای ذوی العقول و امات
از برای غیر ذوی العقول است ودیگر بمعنی
اصل آمد ودیگر بمعنی رئیس قوم وسوره حمد را
امّ القرآن گویند ومکّه معظّمه را امّ القری
گویند وامّ الصّبیان نام ناخوشی است
در اطفال وامّ ملام نام بت است و

ام الربیع

وامّ الدّماغ نام پوستی که مغز سر آدمی
دروست وجراحة مأمومه زخم سر است
که باین پوست برسد وشخص ناخوانده و
نانویس را امّی گویند وایضاً ازین مادّه
مشتق است امام بفتح همزه بمعنی پیش رو
که معنی قدّام است ودر مثل گویند که
امامک واین کلمه تحذیر است چنانچه در زبان
عجم میگویند پیش رو بیت را بپا **الفائدة**
الرّابع باید دانست که کلمه فا از جمله حروف
هجائیه است ومهمل است که اگر مفرده
استعمال شود معنی ندارد ومثل سبا

واآمان هج

الفا

حروف هجائیه و در صورة ترکیب بر سه قسم آمد
یکی عاطفه دو دیگر رابطه و دیگر زائده قسم
اوّل بر سه قسم است یکی ترتیب مثل جاء
زید فعمرو یعنی عمرو پس از زید آمد و دیگر
تعقیب مثل قوله تعا الم تر ان الله انزل
من السّماء ماء فتصبح الارض مخضرة یعنی آیا
نمی بینی که خدا فرو فرستاد از جانب
بالا آبی یعنی باران را پس بعد از آن
گردید زمین سبز یعنی در عقب باران
و دیگر بمعنی سببیّه مثل قوله تعالی فتلقّی آدم
من ربّه کلمات فتاب علیه یعنی تلقّی کلمات

له ما

که ما قبل کلمه فا است سبب قبول توبه شد امّا
کلمه فا رابطه پس آنست که صلاحیّة شرط و جزا ندارد
ولکن ربط میدهد جواب را بما قبل مثل قوله تعا
ان یمسسک الله بخیر فهو علی کلّ شیء قدیر
ومثل قوله تعالی وان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل ومثل قوله تعالی قل
ان کنتم تحبّون الله فاتّبعونی و امثال
ذالک که کلمه فا صلاحیّة ربط بما قبل دارد
ولکن صلاحیّة شرط و جزا ندارد و امّا
فا زائده پس آنست که بودن او در کلام و نبودن
مساوی باشد و بعضی زین قبیل کرده اند

المسئلة ۲

فادر قوله تعالی هذا فلیذوقوه ومثل قولک
زید فلا تضربه **المسئلة الثانیة** در قول ایشان
که میگویند لابدّ له من کذا ولا محاله یکون
کذا ولا بأس علیک ولا سیّما زید مثلا پس
درین مسئله چهار مطلب است با فوائدیکه

المطلب ۱

تعلق بهر یک ازین مطالب دارد **المطلب الاوّل**
در حلّ ترکیب لابدّ است مثلا در قول ایشان که
میگویند زید لابدّ له من ان یذهب
زید مبتدا است وجمله صغری لابدّ له
الخ خبر اوست لا نافیه جنس است وبُدّ
بضم با وتشدید دال مهمله مفتوحه اسم لاست

وله باعتبار حاصل که عامل است خبر لا
ومن ان یذهب متعلق است بُبدّ چه عبارة
اینست فراق از رفتن حاصل از برای
زید یعنی زید را نیست چاره از رفتن
بلکه باید برود وبدانکه بُدّ مصدر بَدّ یَبُدّ است
مثل مدّ یمدّ بمعنی مفارقت است وتبدید
بمعنی تفریق است پس نفی فراق ومفارقة
افاده لزوم میکند لهذا تعبیر میکنند از
لابدّ بناچار وبمعنی انفراد نیز آمده وازین
جاست که اگر باب استفعال بنا کنند
بمعنی تفرد است مثلا که اگر بگویند مثلا فلان

مستبد باری بمعنی آنستکه منفرد است در رای
شریک ندارد پس استبداد بمعنی انفراد است
فائدة مثل لابد است لاجرم کقوله تعالی
لاجرم ان لهم النار در اصل من ان لهم
النار بود کلمه من را حذف نمودند معنی آیت
که ناچار از برای ایشان آتش است
پس جرم اسم لا و جار مجرور باعتبار
عامل مقدر خبر لا است و این قول اصح اقوال است
و بعضی مذهب آنستکه کلمه لا رد ما قبل است
و جرم فعل ماضی است بمعنی واجب
و ابتداء کلام است و این قول ضعیف

میباشد زیرا که جرم بمعنی وجب نیامده است
بلکه بمعنی قطع آمده و اجرم بمعنی اذنب آمد
که مجرم بمعنی مذنب است و جریمه بمعنی جنایت است
و مذهب بعضی آنستکه لا زائده است
و جرم و ما بعده فعل و فاعل است و این
قول هم ضعیف است چه زائده بودن کلمه
لا در ابتداء کلام معروف نیست و باید دانستکه
لاجرم مشهور فتح جیم و را است و ضم و سکون را
هم آمده است و ایضا باید دانستکه کلمه
لاجرم را بسیار در مقام قسم استعمال
کنند مثل لاجرم لاتینک که بجای والله

لاتیتک است یعنی بخدا که هر آینه خواهم آمد

فائدة باید دانست که کلمه لا نافیه پنج قسم
میشود اوّل آنستکه عمل انّ میکند
یعنی نصب اسم میدهد و رفع خبر دوّم عمل
لیس میکند یعنی رفع اسم میدهد نصب خبر
عکس اوّل سیوّم آنکه عاطفه است
اصلا اعتبار عمل در آن نمیشود چهارم
آنکه جواب واقع میشود در نفی چنانچه نعم جواب
واقع میشود در اثبات پس کلمه لا نقیض نعم
خواهد بود پنجم آنکه معترضه واقع شود میان
جار و مجرور و غیر معترضه هم واقع شود

بتفصیلی که مذکور میشود امّا در قسم اوّل آن را
لا نافیه جنس میگویند پس اگر اسم لا عامل عمل
رفع است مثل لا احسنا فعله مذموم یا عامل عمل
نصب است مثل لا طالعاً جبلا
حاضرٌ یا عامل عمل خبر است مثل لا صاحب
جود ممقوت نصب اسم لا ظاهر است
و اگر اسم لا عامل نباشد آن مقام
اسم لا مبنی بر فتح خواهد بود مثل لا رجل
فی الدّار و در بناء اسم لا دو وجه احتمال دارد
یکی آنکه متضمن کلمه مِن استغراقیه باشد دوّم
آنکه کلمه لا با اسم مرکب باشند مثل ترکیب

خمسة عشر و این بناء اسم لا بر فتح یک
وجه فرق است میان لا و انّ که اسم انّ
مبنی بر فتح نمیشود دوّم از وجه فرق آنستکه
لا عمل در نکره میکند نه در معرفه بخلاف آن
که عمل در هر دو میکند سیّوم آنکه خبر لا
اگر ظرف یا جار مجرور باشد مقدّم بر اسم
لا نمیشود بخلاف خبر انّ چهارم آنکه جایز است
مراعات محلّ لا با اسم او پیش از
گذشتن خبر و بعد از و پس در مثل
لا رجل ظریف فی الدّار و مثل لا رجل
و امراة فی الدّار جایز است رفع ظریف

و امراة باعتبار مراعات محلّ بخلاف
انّ پنجم آنکه در صورت تکرار جایز است
که لا ملغی از عمل شود چنانچه جایز است
عمل لا مثل لَا حَوْلَ وَلَا قوة الّا بالله بخلاف
انّ که الغاء آن جایز نیست بلکه لازم است عمل
مثل قول الشّاعر انّ محلّاً و انّ مرتحلا
و انّ فی السّفر اذ مضوا مهلا که آن با تکرار عمل
نمود و معنی بیت آنستکه از برای بدا رید نیا
حلول و مقام است و از برای ما آخرة
ارتحال است و بدرستی در سفر اموات
که از ما گذشتند و رفتند تا آخرة مهلت است

وجه فرق ششم حذف خبر لا که معلوم باشد
غالب است در استعمال مثل لا باس علیک
امّا در قسم دوّم که لا عمل لیس میکند و آن را
مشبّهه بلیس گویند مثل قول نابغه و حلّت
سواء القلب لا انا باغیا سواءها ولا فی حبّها
متراخیا و ازین شعر معلوم میشود که شرط
نیست که عمل لا مشبّهه بلیس در نکره باشد
بخلاف لیس چنانچه بعضی گمان کرده اند و در
مثل لا رجل فی الدار اگر بفتح خوانده شود
لا نافیه جنس باشد و اگر کسی بخواهد که این معنی را
تاکید کند باید بگوید بل امراة یعنی مرد اصلا

مر

نیست در خانه بلکه زن است و اگر رفع
خوانده شود لا مشبّهه بلیس خواهد بود
پس اگر اعتبار نکره در سیاق نفی کنند
افاده عموم میکند و درین صورة میتوان
اراده نفی جنس هم نمودند نه آنکه لا نافیه
جنس باشد امّا در قسم سیوم که لا عاطفه
باشد سه شرط در آن معتبر است اوّل
آنکه مقرون بحرف عطف دیگر نباشد پس در
مثل ذهب زیدٌ لا بل عمرٌو حرف عاطف
فی الحقیقه کلمه بل است و کلمه لا ردّ ما قبل است
چنانچه در قسم چهارم خواهیم ذکر نمود

شرط دوم آنکه مقدم شود کلمهٔ لا حرف ایجاب مثل جاء زیدٌ لا عمرٌو یا مقدم شود آن را صیغه امر اعطِ زیداً لا عمرواً شرط سیم آنکه متعاطفین در کلمهٔ لا باید معاند هم باشند مثل جاء رجل لا امراة و تفاوت نیست در جواز علی الاصح در مثل قام زیدٌ لا عمرٌو و یا یقوم زید لا عمرو اما در قسم چهارم که کلمهٔ لا جواب است نقیض نعم مثل آنکه سؤال بکنی از کسی که هل جاء زید یا هل اکرمت عمرواً و در جواب بگوید لا در صورة نفی و اگر در صورة اثبات باشد میگوید نعم و

ازین جا است که میگویند که لا نقیض نعم است در جواب و اما در قسم پنجم که معترضه باشد مثل ذهب فلان بلا زاد و غضب عن لا شیئ که کلمهٔ معترضه شد میان جار و مجرور و این هیچ یک از اقسام سابقه نیست و همچنین کلمهٔ لا در قوله تعالی لا الشمس ینبغی لها ان تدرک القمر و لا اللیل سابق النهار و قوله لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و قوله تعالی و لا صدق و لا صلی و امثال ذالک که از اقسام سابقه نیست فائدة باید دانست که کلمهٔ لا سه قسم میشود اول لا نافیه

وآن را لا بتریه نیز کویند وان پنج قسم
میشود چنانچه کذشت قسم دوم لا ناهیه است
وان موضوع ازبرای طلب ترک پس مخصوص است
بآینده لهذا بر فعل مضارع داخل میشود
وعمل جزم میکند مثل قوله ولا تتخذ المؤمنین
الکافرین اولیا وبر فعل خطاب در می آید
مثل قوله تعا ولا تقل لهما اف وبر سر فعل
متکلم در آید مثل قوله ولا اعصیک امراً
قسم سیوم لا زائده میباشد که دخول
آن در کلام بجهة بعضی از فواید است
که مقام اقتضا آن میکند مثل قوله تعالی

بلد

لئلا یعلم اهل الکتاب ومثل قوله تعالی فلا
اقسم بمواقع النجوم بنابر مذهب بعضی
از مفسرین ومثل قوله تعا قل تعالوا اتل
ما حرم ربکم علیکم ان لا تشرکوا علی قول و
امثال ذالک **المطلب الثانی** از چهار مطلب
مسئله دوم ودر بیان حل ترکیب قول
ایشان است که میکویند زید یذهب
لا محاله مثلا که در اصل لا محاله منه بوده که
بمعنی لا بد منه است زید مبتدا وجمله یذهب
باعتبار فعل وفاعل خبر مبتدا الا نافیه
محاله بفتح میم اسم لا ومنه اکر در کلام

٢ المطلب

باشد متعلق است بمحاله وخبر لا نافیه محذوفست
مثل حاصل یا کائن یا واقع و این جمله اسم
لا وخبر در موضع حال است از برای فاعل
یذهب و معنی چنان است که زید خواهد
رفت در حالیکه چاره ندارد از رفتن
بمعنی آنکه لزوم رفتن از برای زید حاصلست
پس ذکر این کلام در مقامیست که قصد
لزوم باشد مثل لابد چنانچه گذشت
فائده بدانکه کلمه لا تقسیم و تفصیل
احکام او گذشت در مطلب اول
و حاجت بتکرار نیست اما کلمه محاله بفتح

اول در اصل محوله یا محیله بود که مصدر میمی است
مثل مسخره و محمده و مغفره حرف واو یا یا
حرف بعد نقل حرکت آن بما قبل قلب بالف
شد محاله شد چه حال یحیل و حال یحول
بمعنی تغیر آمده مراد از لا محاله نفی
تغیر است که بمعنی لزوم باشد و اما
محال بضم میم مثل مستحیل پس اطلاق
بر چیزی که از وجه یا از طریقش برگردیده
باشد پس اطلاق میشود بر امر ممتنع
اطلاقا شایعا المطلب الثالث از مطالب
چهارگانه در مسئله دوم قول ایشان

که میگویند لا باس علیک ان تفعل کذا
باس بمعنی شدّة و عذاب است و اینجا
ملزوم آن استعمال شد که ضیق و حرج باشد
مستلزم شدة و عذاب است و فعل او از
باب کرم یکرم است و ایضا از باب
سمع یسمع نیز آمد علیک متعلق بباس
وهمچنین ان تفعل چه کلمه من مقدر است
در اصل من ان تفعل است پس خبر لا محذوف است
و معنی چنان است که نیست حرج بر تو از
فلان عمل حاصل مقصود نفی حصول حرج است
از آن فعل و میشود علیک خبر لا نافیه باشد

لم

که مقصود نفی حرج برو باشد و این در
مقام فصاحت بعید است چه نفی متعدی
بعلی نمیشود بخلاف شدة و حرج فائدة باید
دانست که باسا که بمعنی شدائد و داهیة
باشد مشتق است از ماده باس چنانچه
بئیس بر وزن امیر که بمعنی شخص شجاع است
و بیئس بر وزن فیعل بمعنی شدید ایضا
ازین ماده مشتق میباشند و همچنین
بئس رجلا زید ازین ماده است
و بئس از افعال ماضی است و دلالة
بر ذم میکند لکن غیر متصرف است

که از دیگر صیغه از تثنیه و جمع و غیرها
مشتق نمیشود بجهة آنکه از وزن فعل بیرون
رفته و بوزن اسم در آمد مثل جبر و دبس
ونعم بحسب ظاهر چهار لغة است اوّل
کسر فاء الفعل و سکون عین الفعل چنانچه
مشهور است دوّم فتح اوّل و کسر ثانی
بروزن علم سیّوم کسر هر دو چهارم
کسر اوّل و فتح ثانی بروزن عنب **فائدة**
دبایند دانستکه در ترکیب لا باس علیک
کاهی علیک را حذف میکنند و بجهان
لا باس اکتفا میکنند و کاهی باس را

حذف میکنند و بعلیک اکتفا میکنند و
میکویند لا علیک و اینها همه بجهة تخفیف
در کلام و ظهور مطلب است **المطلب**
الرابع از مطالب چهارکانه مسئله دوم
در قول ایشانست که میکویند جاء القوم
لا سیّما زید یعنی آمدند قوم خصوص زید
جاء فعل القوم فاعل لا نافیه و سیّمی بکسر
اوّل و سکون ثانی و واو ساکن بعد از
کسره ماقبل قلب شد بیا و بعد ادغام
شد واو مشتق است از سواء
که بمعنی عدل و وسط باشد و سواء

در اصل سوائ بود یا در طرف بدل بهمزه
شد سواء شد وچون دو شیء باهم معادل
باشند کویند مثل هم باشند پس اکر
کسی بکوید زید عمرو ستیادی مباشند
یعنی مثل هم اند از اینجاست که سی
بمعنی مثل است و این اسم لا نافیه است
ومبنی بر فتح است وکلمه ما زائده است
وزید مرفوع است تا خبر لا باشد
ومراد ازین کلام اختصاص است
بجهة آنکه هرکاه بکوید که زید لا سیاویه
شیء فی الجیئة ازین کلام مستفاد

میشود که اورا نوع اختصاص باشد
بآمدن که دیکری را نباشد لهذا تعبیر میکنند
از لا سیّما بخصوصًا **فائدة** باید دانست که
استواء که بمعنی اعتدال است وهمچنین
بمعنی بلوغ وصعود واستیلا وقصد و
اقبال وهمچنین لیلة السواء که چهاردهم
ماه است همه ازین ماده مشتق میباشند
المسئلة الثالثة فی حلّ ترکیب علیحّده است
در مثل قول ایشان که میکویند اکرمت
القوم وزیدًا علیحّده ای علی تفرّده و
توحّده وانفراده در اصل علی وحده

واین مصدر وعد یعد مثل وعد یعد عدة
واصل عدة وعداً بوده ثقل کسر واو
نمودند با بعد و واو را حذف نمودند
درعوض محذوف کلمه تا در آخر زیاد
نمودند عدة شد مثل اعلال عدة
واین جار و مجرور در موضع حال است
از برای زید یعنی اکرام او در حال
انفراد است بدون ضم غیر با وبهجت
امثال این ترکیب **فائدة** باید دانست
که ابدال نمودن حرف واو که فاء الفعل
باشد بهمزه شایع است مثل اقتت

در اصل وقتت بود مشتق از وقت است
واو را بدل بهمزه نمودند ارث در اصل
ورث بود از ورث یرث واو را
بدل بهمزه نمودند ارث شد اجوه
در اصل وجوه بوده واشاح در اصل
وشاح بوده واو را بدل بهمزه نمودند
وهمچنین احد در اصل وحد بود **المسئلة الرابعة**
در قول ایشان که میگویند مثلا زید
ما یعطی فلسا فضلا ان یعطی درهما و دینارا
یا میگویند فکیف یعطی درهما و دینارا
یعنی زید فلسی بکسی نمیدهد چه جای آنکه درهم

یا دینار بکسی بدهد یا چگونه درهم و دینار
میدهد یعنی هیچ نمیدهد و محلّ بحث در
اعراب فصلا و کیف است چه درین
ترکیب باشد یا امثال این ترکیب
پس میگوئیم در اوّل فصلا مفعول مطلق
فعل محذوف است و ان یعطی درهما
بتاویل المصدر فاعل ان فعل محذوف است
و این جمله در محلّ حال است گاهی بیان
حال فاعل و گاهی بیان حال مفعول است
میکند باعتبار مواضع ترکیب و مقصود
بیان مبالغه است چه در حالیکه درهم

و دینار زیاد تر و ار و بر فلس و زید فلسی
بکسی نمیدهد درهم و دینار بطریق اولی
نمیدهد و همچنین هر حکم اثباتی یا نفیی که فصلا را
از آن ذکر کنند مقصود مبالغه در آن
حکم است چه آن حکم بمنزله جزئی میشود
پس بعد از انکه حکم اثباتی یا نفیی در
جزئی ثابت شود در کلی بطریق اولی
خواهد بود و ایضاً میگوئیم در ثانی که
کیف در مقام استفهام انکاریست
و مفعول فیه میباشد از برای یعطی یعنی
فی ای حال یعطی درهما در مقام انکار

یعنی اعط درهم نمیکند **فائدة** کیف از
جمله اسماء مبهمه است و مبنی بر فتح
امّا حرکت بجهة التقاء ساکنین امّا
بفتح بجهة رفع ثقالت کلمه یا و چون کیف
کاهی خبر مبتدا واقع میشود در مثل
کیف انت یعنی مریض انت ام صحیح
پس هر یک از مریض و صحیح بدل کیف
پس کیف اسم است و مثل خبر مبتدا
خبر کان مثل کیف کنت و کاهی حال
واقع میشود مثل کیف جاء زید یعنی راکبا
یا راجلا و کاهی مفعول مطلق واقع میشود

مثل کیف فعل ربّک یعنی ایّ فعل فعل ربّک
و در مثل قوله تعالی فکیف اذا جئنا من
کل امّة بشهید ایضا مفعول مطلق است
از برای تصنعون که تقدیر میشود میان
کیف و اذا یعنی ایّ صنع تصنعون اذا
جئنا من کلّ امّة بشهید و کاهی بدل
اشتمال میشود مثل قوله تعالی افلم
ینظرون الی الابل کیف خلقت یعنی
الی کیفیّة خلقة ابل که فی الحقیقه دو متعلق
نظر است و کاهی شرط واقع میشود
و درین صورة آنستکه فعل شرط و جزاء

آن از یک مادّه باشد مثل کیف تصنع
اصنع وجایز نیست بگوئی کیف تصنع
اجلس یا بگوئی کیف تجلس ذهب که
از دو مادّه باشند وگاهی از برای استفهام
حقیقی استعمال میشود مثل کیف زید وگاهی
استفهام انکاری مثل قوله تعالی کیف
تکفرون بالله که مقصود انکار کفر است
وبعضی از اهل ادب کیف را ظرف
میدانند مثل سیبویه وبعضی انکار نمودند
مثل اخفش وبعضی مذهب آنستکه شبیه
بظرف است چه موضوع از برای زمان

ومکان نیست تا ظرف حقیقی باشد بلکه
بمعنی حالی است از احوال پس شبیه
بظرف خواهد بود ولهذا مفعول فیه
واقع میشود چنانچه گفتیم در کیف تعطی
درهما وگاهی کلمه فا را از کیف حذف میکنند
همان کی را بجای کیف استعمال میکنند
المسئلة الخامسة در قول ایشان که
میگویند ذهب زید ویومئذ لا ینفعه
ومثل اوست حینئذ ووقتئذ وتقدیر حینئذ
که یوم اذ ذهب یا حین اذ ذهب یا وقت
اذ ذهب لا ینفعه الذهاب که هر یک

از یوم و حین و وقت ظرف است و
متعلق است بلا ینفعه که مفعول فیه اوست
و جمله ذهب که مضاف الیه اذ است
حذف نموده‌اند بجهة معلومیه و عوض محذوف
تنوین در آورده‌اند در آخر و چون تنوین
نون ساکنه است و ذال اذ هم ساکن است
بجهة التقاء ساکنین حرکت دادند و چون
همزه اذ مکسور است بجهة مناسبت حرکت
بکسر دادند یومئذ شد و همچنین حال آن دو
دیگر فائدة باید دانست که تنوین مصدر
باب تفعیل است و مشتق از نون است

ولفظ نون اسم است از برای معهود حرف صح
از حروف هجائیه مثل سایر اسماء حروف
هجائیه مثل جیم و میم و امثال آن و این لفظ
تنوین اسم است از برای نون ساکنه
ملفوظی که در آخر اسماء زیاد میشود نه مکتوبی
پس نون در آخر لفظ حسن و کلمه من موصوله
و من حرف جاره و ان نافیه و لنسفعن و
امثال اینها از اسما و افعال و حروف
خارجند از تعریف تنوین بجهة آنکه یا
مکتوبی میباشند یا آنکه در آخر اسم نمیشد
و اصل وضع این تنوین بجهة رابطه و تمام

شدن کلام است مثل کلمه است در زبان
فارس و حرف پسین را لغة اهل یونان و
تنوین بر پنج قسم میشود بنا بر مشهور میان
اهل ادب اگرچه بعضی سه قسم دیگر برین
پنج قسم افزودند و گفته که هشت قسم
میشود و لکن اصح اوّل است قسم اوّل آن
تنوین تمکّن گویند و این را تنوین اعراب
نیز خوانند و آن نون ساکنه ملفوظی است
که در آخر اسم معرب منصرف ملحق میشود
و از الحاق آن معلوم میشود که این
اسم مشابهة بحرف ندارد و الّا مبنی

و الّا مبنی میشود و همچنین مشابهة بفعل ندارد
و الّا غیر منصرف میشود نه منصرف پس باید
ملاحظه نمود اگر ما قبل آن نون ساکنه مضموم است
آن را تنوین رفعی گویند چنانچه در
مبتدا و خبر و اسم کان و اخوات آن
و خبر انّ و اخوات آن و فاعل و اگر
مفتوح باشد آن را تنوین نصبی گویند
چنانچه در مفاعیل و حال و تمیز و اگر ما قبل
آن مکسور باشد آن را تنوین جرّی
گویند چنانچه در مضاف الیه و مجرورات
بحروف جارّه است و در همه آن اسم را

منوّن است آن را معرب و منصرف
گویند قسم دوم تنوین تنکیر است که دلالة
میکند بر نکارهٔ مدخول خود و بعضی از
اهل ادب منحصر نمودند دخول این
تنوین را بر اسماء غیر معرب و بعضی
حصر نکرده اند بلکه تجویز نمودند دخول
این را بر اسماء معرب ایضا و این
قول اقرب بصحة است چه مقصود
دلالة بر نکارهٔ است مطلقا چه در
الفاظ معربه باشد یا غیر پس نسبة
میان تنوین اعراب و تنوین تنکیر عموم

وخصوص من وجه است که دو مادّه افتراق
یکی آنکه تنوین اعراب باشد دون تنکیر مثل
جاء زید و دیگر آنکه تنوین تنکیر باشد
دون اعراب مثل احمد و احمدٌ آخر که
تنوین احمد دوم تنوین تنکیر است چه
قابل اعراب نیست مثل او است جاء
عمرو و عمروٌ آخر و جاء بابویه و بابویهٍ آخر
و امثال ذالک و یکی مادّه اجتماع مثل
جاء رجلٌ میتوان این تنوین را تنوین اعراب
گفت چه قابل اعراب میباشد و میتوان
تنوین تنکیر گفت چه دلالة بر نکارهٔ رجل

میکند یعنی مردی آمد غیر معیّن و از اینجاست
که میگویند میکند بر فرد منتشر چه اگر بدون
تنوین استعمال کنند احتمال جنس را دارد
یعنی مرد آمد نه زن پس نکارة از تنوین
فهمیده شد قسم سیوم تنوین مقابله است
یعنی تنوین که در مقابل و ازاء نون جمع است
مثل تنوین مسلمات در جمع مؤنث که در
ازاء نون مسلمون یا مسلمین است در جمع
مذکر و بعضی از اهل ادب این تنوین را
غیر تنوین تمکّن و اعراب میدانند بدلیل
آنکه اگر فرض کنیم که مسلمات اسم علم

شود

شود از برای شخصی مثل آنکه عرفات
علم است از برای موضعی پس غیر منصرف
خواهد بود بجهة علمیّة و تأنیث پس از جمله اسماء
معربه نخواهد بود و این تنوین در آن است
پس اگر تنوین اعراب میبود بایست بعد
از علمیّة در و یافت نشود و بمثل این دلیل
اقامه نمود که تنوین رجل تنوین تنکیر نیست
چه اگر رجل علم شود همین تنوین در اوست
و حال آنکه دلالت بر نکارة نمیکند این
حاصل دلیل این شخص است و این
وجه ضعیف است چه صورة علمیة تنوین

رجل اتنوین تنکیر میگیریم بلکه میگوئیم تنوین
اعراب است و در صورة علمیة مسلمات
آن تنوین را تنوین اعراب و صرف میگیریم
تا منافات داشته باشد با عدم انصراف
اسم بجهة دو سبب که یکی علمیة باشد و دیگری
تانیث بلکه درین صورة حمل میکنیم که این
تنوین تنوین مقابله است نهایة لازم که
نسبة میان تنوین اعراب و مقابله عموم
من وجه باشد چنانچه در تنوین اعراب
و تنکیر گفتیم و منقصه برین مترتب نمیشود
قسم چهارم تنوین عوض است و این

چهار قسم میشود اوّل آنکه عوض باشد
از حرف اصلی مثل تنوین جوارٍ و غواشٍ
که در اصل جوارِ و غواشی که جمع جاریة
و غاشیة است حرف یا را حذف
کردند و تنوین را عوض آن آوردند
دوّم آنکه عوض حرف زاید باشد
مثل قبعثرا الف زاید را نمایند تنوین
عوض آورند قبعثراً گویند سوم
عوض مضاف الیه مفرد باشد مثل
جاء بعضٌ و کلٌ یعنی من القوم در اصل
جاء بعض القوم او کل القوم بوده

ومثل این است سلام علیکم که در اصل
سلام الله علیکم او سلامی علیکم بود
مضاف الیه را حذف نمودند تنوین
عوض آوردند پس تنوین تمکین نیست
تا ابتداء بنکره لازم آید چهارم آنکه
عوض مضاف الیه جمله باشد مثل یومئذ
وحینئذ چنانچه گذشت قسم پنجم تنوین
ترنم است یعنی تغنی یعنی غنا که مده
صوت باشد ازین تنوین حاصل
میشود در صورتیکه حرف واو یا الف
یا حرف یا که در آخر قافیه مطلقه است

تبدیل شود بتنوین که آن حرف انداخته
و تنوین عوض آن آورده شود که فی الحقیقه
غنا که غنه و صداء خیشوم است که
ازین [illegible] ساکنه حاصل میشود و از اینجاست
که بعضی گفته اند که تغنی فلان یعنی غنا نمود
فلان کس در اصل تغنن فلان بوده
یعنی غنه که صدا خیشومی است بعمل آورد
آن نون آخر را بدل بیا نمودند تغنی
شد مثل تقضی البازی که در اصل
تقضض بوده ضاد آخر را بدل بیا نمودند
و بعضی را مثل سیبویه مذهب آنستکه

که این را تنوین ترنم میگویند بجهت آنکه
باین تنوین که در اواخر قوافی مطلقه در آورده
میشود قطع غنا و ترنم میشود و در اصح
اندک مناسبة کافی است و قول اصح است
مثال تنوین ترنم چنانچه درین بیت
مقتضی است اقلی اللوم عاذل والعتابا
وقولی ان اصبت الی اصابا یعنی کم
کن ای عاذله یعنی سخن چین ملامت
نمودن و عتاب کردن را و بگو اگر
من بر خوردم و خطا نکردم او هم بر
خورد و خطا نکرد و درین بیت حرف

قافیه مطلقه در آخر عتاب و اصاب
الف است که در آخر هر دو است چون
الف را حذف کنند و عوض تنوین
بیاورند و عتابن وعصابن بگویند
صدا از خیشومی پیدا میشود و آن را
ترنم میگویند و این حاصل میشود
ازین تنوین لهذا آن را تنوین ترنم
گفته اند و ازین بیت معلوم شد که
تنوین ترنم اختصاص باسم ندارد
چه در آخر اصاب نیز ملحق شد
و آن فعل است و آن سه قسم دیگر

که برین پنج قسم افزودند یکی تنوین
غالی است که بمعنی غلو است که تجاوز
باشد از حد چه این تنوین شعر را از
وزن بیرون میبرد مثل تنوین که در آخر
این بیت ملحق میشود بحرف قاف وقاتم
الاعماق خاوی المخترق مشتبه
الاعلام لمّاع الخفق چه مخترق و خفق را
اگر با تنوین بخوانی شعر را از وزن
بیرون میبرد و مفردات این بیت واو
بمعنی رُبّ است و قاتم چیز شدید
السواد را گویند و صفت و موصوف

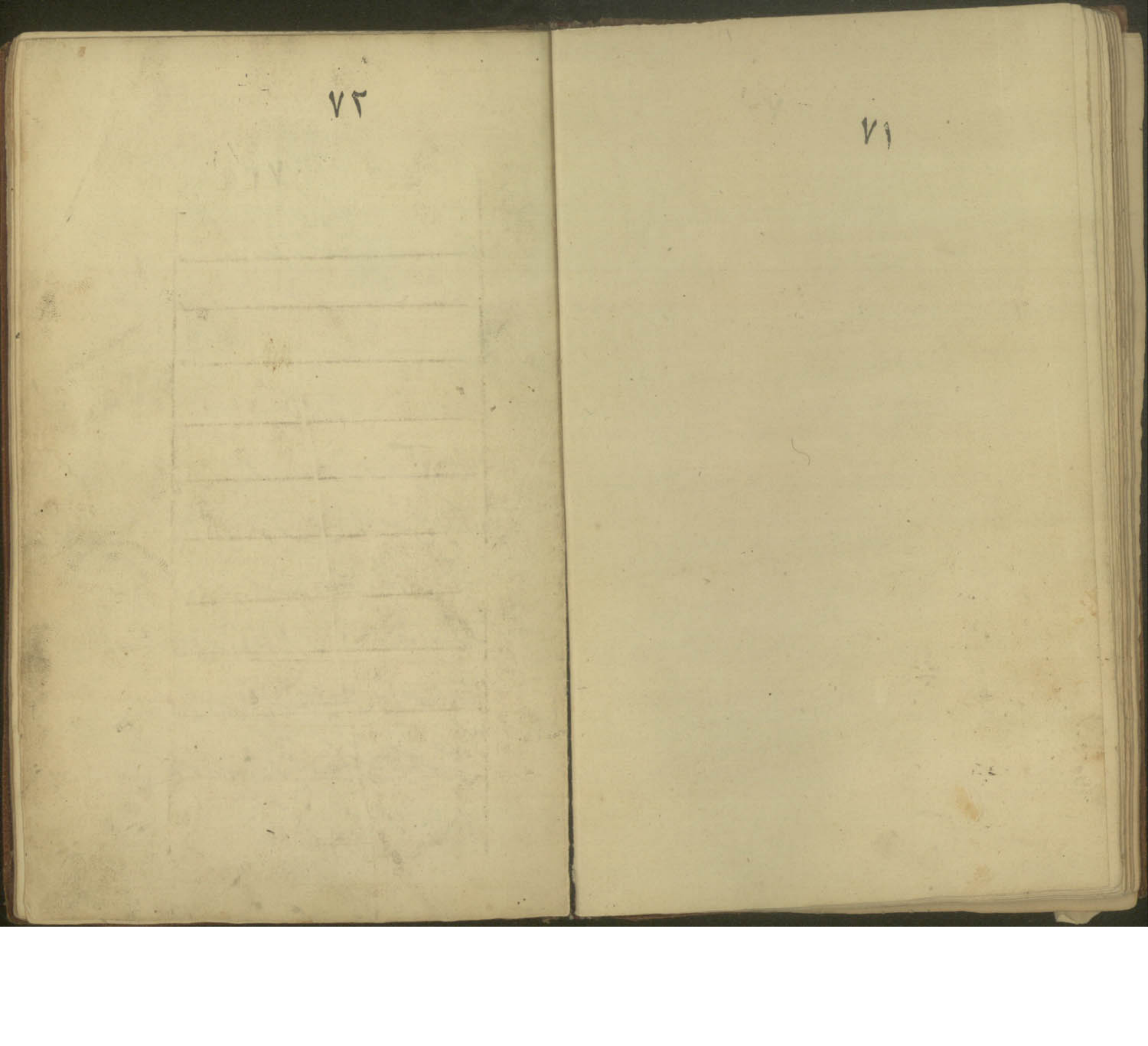
محذوف است و اعماق جمع عمق و مراد
از آن بعید الاطراف است و خاوی
بخاء معجمه بمعنی خالی و لاشیء است
و اختراق ایضاً بخاء معجمه مشتق است
از خرق که بمعنی بیابان واسع که باد در
آن میوزد و اشتباه عدم علم است
که لازم اشتباه است و اعلام جمع
علم است که بمعنی نشانه است و لمّاع
صیغه مبالغه است از لمعان است
بمعنی درخشیدن باشد و خفق بخاء
معجمه و سکون فاء بمعنی حرکت سراب است

اکرچه رویة بحرکت فا خواند بجهة ضرورة
شعر واین بیت در وصف مکان وبیابان
بی نام ونشان است یعنی ابسا بیابان که
بجهة بعد اطراف سپیاه میزند ومهب
ریاح وباد را خاوی ومانع نیست
چه چیزی نیست تا مانع آن باشد و
اطرافش بی علامت ونشان است
از دور اکر کسی نکاه کند مانند آب
سید رخشد وحرکت میکند مثل حرکت
سراب ودوم تنوین ضرورة است
مثل قول امرء القیس ویوم دخلت

الخدرَ خدرَ عنیزةٍ فقالت لک الویلات
انک مرجلی مراد تنوین عنیزة وحال
انکه غیر منصرف است بجهة علمیة وتانیث
بایست تنوین داخل آن نشود پس
دخول تنوین من باب ضرورة شعر است
وخدر بکسر خاء معجمه هودج را کویند وبیت
وخانه را هم خدر کویند واز اینجاست
که زنان را مخدّرات کویند عنیزه
بضم عین مهمله وفتح نون مصغّر عنزاست
در لغة بمعنی بز ماده است ومراد محبوبه
امرء القیس بوده کویند دختر عمویش

بوده و معنی بیت آنستکه روزیکه داخل
هودج عنیزه شدم کفت وای بر تو
امرا القیس امروز مارا پیاده خواهی
کذاشت سیوم تنوین شاذ است
مثل تنوین در آخر هؤلاء در قول ایشان
اکر بکویند جاء هؤلاء لکن مشهور همان
پنج قسم اول است از اقسام تنوین
که ذکر نمودیم و الحمد لله رب العالمین

قد فرغت من تسوید هذه النسخة فی یوم الاحد من شهر
ذیقعدة الحرام قد مضت من هذه الشهر اربعة و عشرون
من شهور سنه الف و مائتان ثمان و سبعون انا عبد الحقیر المذنب
سلطان حسین ۱۲۷۸



٧٢
٧١

رب یسر و لا تعسر

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم کبری

بدانکه آدمی را قوتیست در آکه که منتقش میکردد
در وی صور اشیاء چنانچه در آینه لیکن در آینه
حاصل نشود مگر صور محسوسات و در قوه و مدرکه انسانی
که آنرا ذهن خوانند که حاصل شود صور محسوسات
و معقولات محسوس آنست که یکی از حواس پنجگانه که او

باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه است
مدرک شود و معقول آنست که یکی از اینها مدرک نشود

فصل و هر صورت که در قوه مدرکه انسانی
که او را ذهن خوانند حاصل شود یا تصور باشد یا تصدیق زیرا
که او صورت اگر نسبت چیزیست بچیزی با ایجاب چنانچه
گوئی زید نویسنده است یا بسلب چنانچه گوئی نیست
زید نویسنده این صورت را تصدیق خوانند و اگر
آن صورت غیر صورت نسبت مذکور است آن
صورت را تصور خوانند پس علم که عبارت از
ادراک است منحصر شد در این دو **فصل** بعد ازین

معلوم شد که نسبت چیز بچیز خواه بایجاب خواه بسلب
بر سه وجه باشد یکی حملی چنانچه مذکور شد در مثال
مذکور دوم اتصالی چنانکه گوئی که اگر آفتاب بر آمده
باشد روز باشد یا گوئی که نیست چنین که اگر آفتاب
بر آمده شب باشد سیم انفصالی چنانکه گوئی این عدد
یا زوج باشد یا فرد یا گوئی که نیست چنین که این شخص
حیوان باشد یا انسان پس ادراک نسبت حملی و اتصالی
و انفصالی بایجاب و سلب تصدیق باشد و آنرا حکم نیز
خوانند و ادراک ماورای اینها تصور باشد چون
تصدیق که ادراک نسبت است بایجاب یا سلب ناچار

باشد

ناچار باشد او را از سه تصور اول تصور منسوب الیه
که او را محکوم علیه خوانند دوم تصور منسوب به
که او را محکوم به خوانند سیم تصور نسبت
میان که او را نسبت حکمیه خوانند مثلا در تصدیق بآنکه
زید قائم است ناچار باشد آنرا از تصور زید
که محکوم علیه است و از تصور قائم که محکوم به است
و از تصور نسبت که میان زید قائم است که آن
نسبت حکمیه است تا بعد از آن ادراک آن نسبت بر
وجه ایجاب یا سلب حاصل شود پس هر تصدیق
موقوف باشد بر تصور محکوم علیه و تصور محکوم به

وتصوّر نسبت حکمیه لکن هیچکدام ازاین تصورات
ثلاث نزد اهل تحقیق جزء تصدیق نیست بلکه شرط
تصدیق است **فصل** بدانکه تصوّر بر دو قسم است
یکی آنکه در حصول وی احتیاج نباشد بنظر و فکری
چون تصوّر حرارت و برودت و سیاهی و سفیدی
و مانند آن و این قسم را تصوّر ضروری و بدیهی خوانند دوّم
انکه در حصول وی احتیاج باشد بنظر و فکری
چون روح و ملک و جنّ و امثال آن و این قسم را
تصوّر نظری و کسبی خوانند و بر همین قیاس تصدیق
نیز بر دو قسم است ضروری که محتاج نباشد

بنظر چون تصدیق بانکه آفتاب روشن است
و آتش گرمست و نظایر آن دوّم نظری که محتاج
باشد بنظر چون تصدیق بانکه صانع موجود است
و عالم حادث است و غیر آن **فصل**
بدانکه تصوّر نظری را از تصوّر ضروری و تصدیق
نظری را از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد
بطریق نظر و فکر و او عبارت از ترتیب تصورات
با تصدیقات حاصله بر وجهی که افاده کنند مجهول
تصوّر یا تصدیق که حاصل نبوده باشد چنانکه
تصوّر حیوان را با تصوّر ناطق جمع کنی و گوئی

الصانع مؤثر و کل مؤثر موجود ینتج ان الصانع موجود
العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث

حیوان ناطق از اینجا تصور انسان که حاصل نبوده
است که حاصل نبوده است حاصل می شود
و چنانکه تصدیق بانکه عالم متغیر است و تا تصدیق
بانکه هرچه متغیر است حادث است جمع کنی و گوئی
که عالم متغیر است و هرچه متغیر است حادث است
از اینجا تصدیق بانکه عالم حادث است حاصل شود

فصل بدانکه امتیاز آدمی از سایر حیوانات
بآنست که وی مجهولات را از معلومات بنظر
حاصل میتوان کرد بخلاف سایر حیوانات پس بر همه
کس لازم است که طریق نظر را و صحت و فساد

از آن بشناسد که تا چون خواهد که مجهول تصوری
یا تصدیقی را بر وجه صواب حاصل کنند توانند
کرد مگر آن کسانی که مؤید من عند الله باشند
بنفوس قدسیه که ایشان را در دانستن چیزها احتیاج
بنظر نباشد فصل بدانکه در عرف علمای
این فن آن تصورات مرتبه را که موصل شوند
بتصور دیگر معرف و قول شارح خوانند و آن
تصدیقات مرتبه که موصل شوند بتصدیق دیگر
حجت و دلیل خوانند پس مقصود ازین فن دانستن
معرف و حجت است و شک نیست که معرف

فی الحقیقه معانی ایست نه الفاظ مثلا معرف انسان
معنی حیوان ناطق است نه الفاظ وحجت حدوث
عالم معانی او قضایای مذکوره است نه الفاظ
آن پس صاحب این فن را بالذات احتیاج بالفاظ
نیست لیکن چون تفهم وتفهیم معانی در معتاد بالفاظ
وعبارات است ازاین جهت واجب شد
بروی که نظری کند درحال الفاظ باعتبار
دلالت بر معانی **فصل** دلالت بودن شی است
بحیثیتی که از علم باو علم بشیء دیگر لازم آید وآن
شیء اول را دال خوانند ودوم را مدلول ووضع

تخصیص شیء است بشیء دیگر بوجهی که از علم بشیء اول علم
بشیء ثانی حاصل شود پس وضع سبب است از
اسباب دلالات واقسام دلالت بحکم استقراء
سه است اول دلالت وضعیه که وضع را دروی
مدخل باشد واین در الفاظ باشد چون دلالت
لفظ زید بر ذات وی ودر غیر الفاظ باشد
چون دلالت خطوط وعقود واشارات ونصب
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد دوم دلالت
عقلیه که بمقتضای عقل است واین نیز در الفاظ
باشد چون دلالت لفظ دیز مسموع از وراء جدار

بر وجود لافظ و در غیر الفاظ باشد چون دلالت
مصنوع بر صانع سوم دلالت طبعیه که بمقتضای
طبع باشد و این در الفاظ باشد چون دلالت
اح اح بر درد سینه و در غیر لفظ باشد چون
حرکت نبض بر حمی و فا د بدن فصل انچه از دلالت
معتبر است دلالت وضعیه لفظیه است زیرا
که افاده و استفاده معانی در معتاد باین طریق است
و این دلالت منحصر است در مطابقه و تضمن و التزام
مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له
خود از این جهت که تمام موضوع له اوست همچه

دلالت

دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان ناطق و تضمن دلالت
لفظ بر جزو معنی موضوع له خود از این جهت که جزء معنی
موضوع له اوست چون دلالت لفظ انسان
بر معنی حیوان تنها و یا بر معنی ناطق تنها و التزام
دلالت لفظ است بر معنی خارج لازم موضوع له خود
اوست چون دلالت لفظ انسان بر معنی
قابل علم و صنعت و کتابت فصل پوشیده
نیست که لفظ بر تمام معنی موضوع له خود بمجرد وضع
دلالت کند و بر جزء موضوع له خود نیز دلالت کند
بواسطه انکه چراکه ایشان ~~تابع وضعند~~ و انکه

از این جهت که خارج لازم موضوع له صح

فهم کل بی فهم جزء ممکن نیست لیکن دلالت لفظ
بر خارج معنی موضوع له خود احتیاج دارد
بلزوم آن خارج موضوع له را در ذهن باینمعنی
که آن خارج بحیثیتی باشد که هرگاه موضوع له
در ذهن حاصل شود آن خارج حاصل شود
و اگر چنین نباشد آن لفظ را دلالت دائمی
بروی نباشد و پیش علماء این فن دلالت
کلی دائمی معتبر است اما پیش علماء اصول
و بیان دلالت فی الجمله کافی است پس لزوم
عقلی پیش ایشان شرط نیست بلکه لزوم فی الجمله

و اما اذا فهم من اللفظ
معنی مع بعض اجزائه
بواسطه قرینه فاصحاب البیان
... الفن ... دال
ذلک اللفظ علیه
علی ذلک المعنی ...
اصحاب العربیة ...
فانهم ... فی الدلالة
فهم المعنی من اللفظ
... الحق

پسندیده اند والله یعلم **فصل** هرگاه موضوع له
لفظ بسیط باشد و از الازم ذهنی بود دلالت انجا
دلالت التزام باشد بی تضمن و چون موضوع له
لفظ مرکب باشد و از الازم ذهنی نباشد انجا
دلالت تضمن باشد بی التزام **فصل** لفظ را چون
در تمام موضوع له خود استعمال کنند آن لفظ را
حقیقت خوانند و چون در جزء موضوع له یا خارج
وی استعمال کنند از امجاز خوانند و انجا
احتیاج بقرینه باشد **فصل** لفظ را چون یک موضوع له
باشد مفرد گویند و اگر زیاد باشد مشترک خوانند

نباشد انجا دلالت
مطابقه است بی
تضمن و التزام لکن
دلالت تضمن و
التزام بی مطابقه
صورت نبندد
و اگر موضوع له
لفظ بسیط و ... الازم
ذهنی

و در هر معنی محتاج باشد بقرینه چون لفظ عین
واگر دو لفظ از برای یک معنی موضوع باشد
انرا مترادفان گویند چون انسان و بشر
فصل لفظ دال بر معنی مطابقه بر دو قسمت
مرکب و مفرد مرکب آنست که جزء لفظ
وی دلالت بر جزء معنی مقصود وی کند و
دلالت مقصود باشد چون رامی الحجارة
و مفرد آنست که این چنین نباشد واین
چهار قسمت اول انکه جزء ندارد اصلا
چون همزه استفهام دویم انکه جزء دارد

ولی

ولیکن آن جزء دلالت بر معنی ندارد چون زید
سیم انکه جزء دارد و آن جزء دلالت بر معنی دارد
لیکن بر معنی مقصود دلالت ندارد چون عبد الله
در حین علمیّت چهارم انکه جزء دارد و آن جزء دلالت
بر معنی مقصود دارد لیکن دلالت مقصود نیست
چون حیوان ناطق در حین علمیّت فصل لفظ
مفرد بر سه قسمت اسم و کلمه و اداة زیرا که معنی آن
لفظ اگر نا تمامست یعنی صلاحیّت ندارد که محکوم
علیه یا محکوم به واقع شود آنرا در این فن ادات گویند
و در نحو حرف خوانند واگر معنی آن تمام است خالی از این

نیست که صلاحیت دارد که محکوم علیه واقع شود
یا نه اگر ندارد از اکلمه خوانند در این فن و در نحو
فعل خوانند و اگر صلاحیت دارد آنرا اسم خوانند

فصل لفظ مرکب بر دو قسم است تام و غیر تام
تام آنست که بر وی سکوت صحیح باشد یعنی چون متکلم
بر آن سکوت کند مخاطب را انتظار نباشد بچنان
انتظار که یا محکوم علیه باشد بی محکوم به یا
یا محکوم به باشد بی محکوم علیه و مرکب تام اگر
فی نفسه محتمل صدق و کذب باشد از اخبر و قضیه
خوانند و این عمده است در تصدیقات و اگر

محتمل نباشد از انشاء خوانند خواه دلالت
بالذات کند بر طلب چیزی چون امر و نهی و استفهام
و خواه دلالت نکند چون تمنی و ترجی و تعجب و ندا
و مانند آن و این قسم یعنی انشاء در محاورات
معتبر است و غیر تام انیست که بر وی سکوت
صحیح نباشد و این قسم منقسم می شود بترکیب
تقییدی که جزء ثانی جزء قید اول باشد
خواه باضافه چون عبد الله خواه بوصف چون
حیوان ناطق و این عمده است در باب تصورات
و غیر تقیدی چون فی الدار و خمسة عشر و مثل ان

فصل ادراک معانی الفاظ مفرده وادراک معانی
مرکبات غیر تامه وادراک معانی مرکبات تامه
انشائیه مجموع تصور باشد وادراک معنی خبر و قضیه
تصدیق باشد این است مباحث الفاظ چنانکه
مناسب اینمقام است وچون تصدیق موقوف
بر تصور است ازین جهت بیان تصورات را
مقدم داشتم فصل هرچه در ذهن متصور شود
اگر نفس تصور وی مانع از وقوع شرکت بین
کثیرین باشد ازا جزئی حقیقی خوانند چون ذات
زید واگر مانع نباشد از شرکت بین کثیرین ازا

کلی

کلی خوانند وچون انسان وهریک ازآن کثیرین را
افراد ان کلی خوانند وجزئی اضافی وی خوانند
وجزئی اضافی شاید جزئی حقیقی باشد چون
زید قیاس بانسان وشاید که کلی باشد نفسه
لیکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان
قیاس بحیوان فصل کلی را چون قیاس کنیم
با حقیقت افراد یا تمام حقیقت افراد خود باشد
یا جزء حقیقت افراد باشد یا خارج حقیقت افراد باشد
اما آنکه تمام حقیقت افراد خود باشد نوع حقیقی
ازا خوانند چون انسان که تمام حقیقت زید

انهم یا بانتهار سیده
چنین کواکب سبعه سیاره
و یا بنهایت نرسیده
چنین معلومات باری

٩٢

وعمرو وخالد وبکراست وایشان را امتیاز از یکدیگر
نیست مگر بعوارض مشخصهٔ معیّنه که در حقیقت و ماهیت
انسان مدخل ندارد و چون نوع حقیقی که تمام حقیقت
و ماهیت افراد خود باشد پس افراد وی متفق
الحقیقه باشند پس هرگاه از فرد وی یا افراد
وی بماهو سؤال کنند نوع در جواب مقول شود
مثلا هرگاه ما زید و ما عمرو و ما بکر بگویند جواب
انسان باشد وانکه جزء حقیقت افراد باشد
آنرا ذاتی گویند و این منحصر است در جنس و فصل
زیرا که آن جزء حقیقت افراد اگر جزء تمام مشترک

میان

میان این حقیقت و حقیقت دیگر از آنرا جنس خوانند
و مراد بتمام مشترک آنست که میان دو حقیقت
هیچ جزء مشترک خارج آن نباشد چون حیوان
که تمام مشترک حقیقت انسان و حقیقت فرس است
زیرا که انسان و فرس مشترکند در ذاتیات بسیار
چون جوهر و جسم و قابل ابعاد ثلاث و نامی و متحرک
بالاراده و حیوان عبارت ازین مجموعست
و چون جنس تمام مشترک است میان امور
مختلفة الحقایق پس هرگاه که ازین مختلفة الحقایق
بماهو سؤال کنند جواب حیوان باشد مثلا

وهرگاه که از انسان و فرس بما هو سؤال کنند
جواب حیوان باشد زیرا که سؤال در این
هنگام از تمام حقیقت مشترکست و الحیوانیت
و اگر از انسان تنها سؤال کنند جواب سؤال
از تمام حقیقت مختصه باشد و حیوان در جواب
نشاید بلکه جواب حیوان ناطق باشد و ازاین
معلوم شد که جنس کلی است که مقول شود
بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و شاید
که یک حقیقت را اجناس متعدده باشد که بعض
فوق بعضی چون حیوان که جنس انسان است و فوق

آن جسم نامی است و فوق جسم نامی جسم مطلق
و فوق جسم مطلق جوهر است و در این هنگام آن
جنس که جواب از جمیع مشارکات در آن جنس
واقع شود از اجنس قریب خوانند چون
حیوان زیرا که هرچه با انسان در حیوانیت مشارکست
چون آنرا با انسان در سؤال جمع کنی
جواب حیوان باشد و آن جنس که در جواب
از جمیع مشارکات واقع نشود آنرا جنس بعید
خوانند چون جسم نامی که مشترکست میان
انسان و نباتات و حیوانات لیکن در

جواب سؤال از انسان و نباتات که مقول میشود
و در جواب سؤال از انسان با حیوان مقول
نمیشود و هر جنسی که جواب از جمیع مشارکات
در آن دو باشد بعید یکمرتبه باشد چون جسم نامی
واگر جواب سه باشد بعید بدو مرتبه
باشد چون جسم مطلق واگر جواب چهار باشد
بعید سه مرتبه باشد چون جوهر و علی هذا القیاس
و ابعد اجناس را جنس عالی خوانند چون جوهر در
مثال مذکور و اقرب اجناس را جنس سافل خوانند
چون حیوان در مثال مذکور و انچه ما بین جنس عالی

و سافل

و سافل باشد از اجناس متوسط خوانند چون
جسم نامی و جسم مطلق در این مثال اینست بیان
اجزا که تمام مشترکست **فصل** اگر جزء حقیقت
افراد تمام مشترک نباشد ازا فصل خوانند
زیراکه آن جزء حقیقت را تمیز کند از غیر حقیقت
جوهری خواه آن جزء تمام مشترک نباشد
اصلا چون ناطق که مخصوص است بحقیقت افراد
انسان پس الحقیقت را از همه ماهیات تمیز کند
و ازا فصل قریب خوانند خواه مشترک باشد
اما تمام مشترک نباشد که وی نیز ممیز حقیقت شود از غیر



چون حسّاس واین را فصل بعید خوانند و
بالجمله فصل مميّز نیست جوهری پس او کلّی باشد
که در جواب ایّ شیء هو فی جوهره مقول شود
بدانکه نوع را معنی دیگر هست که آنرا نوع اضافی
گویند و آن ماهیت ایست که جنس مقول شود
بر وی و بر ماهیّت دیگر در جواب ما هو چون
انسان که مقول شود بر وی و بر فرس حیوان
در جواب ما هو و نوع اضافی شاید نوع حقیقی
باشد چنانکه گفتیم و شاید که نباشد چون حیوان
که نوع اضافی جسم نامی است و جسم که نوع جسم است

وجسم

وجسم که نوع جوهر است. واما آن کلّی که از
حقیقت افراد خارجیست اگر مخصوص بیک حقیقت
باشد آنرا خاصّه خوانند و آن حقیقت را تمیز
کند از غیر تمیز عرضی پس آن کلّی باشد که مقول شود
در جواب ایّ شیء هو فی عرضه چون ضاحک
نسبت بانسان واگر مشترک باشد میان دو حقیقت
یا بیشتر آنرا عرض عام خوانند و آن کلّی ایست
که خارج باشد از حقیقت افراد و مشترک
باشد چون ماشی که مشترکست میان حیوانات
پس کلیّات منحصر است در پنج چیز نوع و جنس

وفصل و خاصه و عرض عام معرّف بر چهار قسمست
اوّل حدّ تام و آن مرکّب باشد از جنس قریب
و فصل قریب چون حیوان ناطق در تعریف
انسان دوّیم حدّ ناقص و آن مرکّب باشد از جنس
بعید و فصل قریب چون جسم نامی ناطق در تعریف
انسان یا جسم ناطق یا جوهر سیّم رسم تام و آن
مرکّب باشد از جنس قریب و خاصّه چون حیوان
ضاحک در تعریف انسان چهارم رسم ناقص
و این مرکّب باشد از جنس بعید و خاصّه چون جسم نامی
ضاحک در تعریف انسان یا جوهر ضاحک در تعریف

انسان و شاید که رسم ناقص مرکّب باشد از عرض عام
و خاصّه چون ماشی و ضاحک در تعریف انسان
و پیش اهل اصول و عربیّه معرّف را باقسامش
حدّ خوانند **فصل** در تعریفات استعمال الفاظ
مشترکه درست نباشد مگر وقتی که قرینه واضحه باشد
فصل بدانکه دانستن حقایق موجوده چون انسان
و فرس و مانند آن و تمیز کردن میان اجناس
و فصول این حقایق و میان اعراض عامّه و خواص
اینها در غایت اشکالست و امّا دانستن مفهومات
اصطلاحیّه و تمیز کردن میان اجناس و اعراض عامّه

و فصول و خواص آن آسانست چون مفهوم کلمه
اسم و فعل و حرف و معرب و منصرف و مانند آن
فصل فارغ شدیم از مباحث تصورات
شروع کردیم در مباحث تصدیقات همچنانکه در
تحصیل تصورات نظریه محتاج بودیم بدو چیز
یکی بیان موصل بتصور که آن قول شارحست
باقسام خود و دیگر بیان کلیات خمس که قول
شارح از آن مرکب شود و همچنین در تحصیل تصدیقات
نظریه محتاجیم بدو چیز یکی بیان موصل بتصدیق
که آن حجت است باقسام خود و دیگر بیان قضایا

قضایا که حجت از آن مرکب میشود پس ناچار است
که مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت
پس میگوئیم که قضیه قول مرکبیست که صحیح باشد
تصدیق و تکذیب قایل آن و قضیه بحسب معنی
مرکبست از چهار چیز محکوم علیه و به و نسبت حکمیه
و حکم بایجاب یا سلب و فرق میان نسبت حکمیه
و حکم در صورت شک ظاهر شود که آنجا نسبت
حکمیه هست زیرا که شک در ویست و حکم نیست
و قضیه بر سه قسمست حملیه و شرطیه متصله و
منفصله زیرا که محکوم علیه و به اگر مفرد باشد

یا در حکم مفرد باشد انقضیه را حملیه خوانند خواه
موجبه چون زید قائم است و خواه سالبه چون
زید قائم نیست واگر مفرد یا در حکم مفرد نباشد انقضیه را
شرطیه خوانند پس اگر حکم باتصالست انقضیه را
شرطیه متصله خوانند واگر حکم بانفصالست انقضیه را
شرطیه منفصله خوانند خواه موجبه وخواه سالبه
اما متصله مثل اینکه گوئی اگر آفتاب طالعست روز
موجود است وسالبه متصله مثل آنکه گوئی نیست
چنان که اگر آفتاب طالع است شب موجود است
واما منفصله چنانکه موجبه چنانکه گوئی این عدد یا زوج است

یا فرد وبسلب گوئی نیست چنین که این عدد یا زوج
باشد یا مرکب از دو واحد باشد فصل اطلاق
حملیات ومتصله ومنفصله بر موجبات ظاهر است
وبر سوالب بواسطه انکه مناسب است با موجبات
در اطراف فصل محکوم علیه را در قضیه حملیه موضوع
خوانند ومحکوم به را محمول خوانند وآن لفظ
که دلالت کند بر حکم وبر نسبت حکمیه آنرا رابطه
خوانند چون لفظ هو در زید هو قائم ولفظ است
که در زید قائم است وحرکت کسره در زیدِ چنین
وبالجمله هرچه دلالت بر رابطه کند موضوع و

و محمول کند آن را بطه است و در قضیّهٔ شرطیه
محکوم علیه را مقدّم خوانند و محکوم به را تالی فصل
موضوع در قضیّهٔ حملیه اگر جزئی حقیقی باشد آن
قضیّه را شخصیّه خوانند چون زید نویسنده است
و زید نویسنده نیست و اگر کلّی باشد پس اگر بیان
کمیّة افراد نکرده آن قضیّه را مهمله خوانند چون
انسان نویسنده است و انسان نویسنده نیست
و اگر بیان کمیّة افراد کرده اند آن قضیّه را محصوره
خوانند و این بر چهار قسمست موجبه کلیه و سالبه
کلّیه و موجبه جزئیّه و سالبه جزئیّه است فصل

قضایای شخصیّه در علوم معتبر نیست و قضیّهٔ مهمله
در قوه محصوره جزئیه است پس قضایاء معتبره
در علوم محصورات اربعه است فصل حرف سلب چون
در قضیّه جزء محمول شود آن قضیّه را معدوله خوانند
چون زید نانویسنده است و اگر جزء وی نشود آنرا
محصّله چون نیست زید نویسنده فصل نسبت
محمول بموضوع خواه بایجاب و خواه بسلب شاید
که ضروری باشد یعنی مستحیل الانفکاک باشد
آنرا قضیّهٔ ضروریّه مطلقه خوانند چون کل انسان
حیوان بالضّروره ولا شیء من الانسان بحجر بالضّروره

وشاید که بسلب ضرورة از هر دو جانب باشد
از ا ممکنه خاصه خوانند چون کل انسان کاتب
بالامکان الخاص و لا شیء من الانسان بکاتب
بالامکان الخاص که موجبه را و سالبه را معنی یکی نیست
یعنی ثبوت کتابت سلب کتابت هیچ کدام انسان از ضروری
نیست یا سلب ضرورت از یکطرف باشد که
آنطرف مخالف حکم است و از ا ممکنه عامه خوانند
چون کل انسان کاتب بالامکان العام یعنی سلب
کتابت از انسان ضروری نیست و لا شیء
من الانسان بکاتب بالامکان العام یعنی ثبوت

کتا

کتابت انسان ازا ضروری نیست و شاید که بدوام
باشد یعنی همیشه بی اعتبار ضرورة چون کل فلک
متحرک بالدوام از ا دائمه مطلقه خوانند و شاید
که بالفعل باشد یعنی فی الجمله از ا قضیه مطلقه
عامه خوانند چون انسان کاتب است بالفعل

فصل

عکس قضیه آنست که محمول را موضوع و موضوع را
محمول بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق و کذب
قضیه محفوظ باشد پس موجبه کلیه بموجبه جزئیه منعکس
میشود مثلا هرگاه کل انسان حیوان صادق باشد
بعض الحیوان انسان صادق شود و همچنین موجبه جزئیه

بموجبه جزئیه منعکس شود مثلا چون بعض الانسان
حیوان آید بعض الحیوان انسان صادق آید
زیراکه موضوع و محمول هر دو متلاقی شده اند در
ذات موضوع و شاید که محمول اعم باشد پس در
قضیهٔ موجبه کلیه عکس کلی صادق نباشد و سالبه
کلیه کنفسها منعکس می شود چون ضروریه باشد
مثلا هرگاه لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة صادق
آید لا شیء من الحجر بانسان بالضرورة صادق
باشد و سالبه جزئیه عکس ندارد زیراکه لیس بعض
الحیوان بانسان صادق است و در عکس وی لیس

بعض

بعض الانسان بحیوان صادق نیست فصل نقیض
قضیهٔ قضیهٔ دیگر باشد که با وی در ایجاب و سلب
مخالف باشد بحیثیت که از صدق هر یک لذاته
کذب دیگری لازم آید پس نقیض موجبه کلیه سالبه
جزئیه باشد و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه باشد
فصل قضیه متصله لزومیه باشد اگر اتصال یا سلب
چنین اگر کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
اتصال ضروری باشد چنانکه گذشت و اتفاقیه
باشد اگر اتصال و سلب وی ضروری نباشد
مثل ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق و قضیه منفصله
حقیقه باشد اگر انفصال در وجود و عدم باشد

قضیه موجبه کلیه چنین کل انسان حیوان نقیضش سالبه جزئیه باشد چنین لیس بعض الانسان بحیوان

قضیه سالبه کلیه چنین لا شیء من الانسان بحجر نقیض این موجبه جزئیه باشد چنین بعض الانسان حجر

چون این عدد یا زوج باشد یا فرد یعنی هر دو مجتمع
نشوند و مرتفع نشوند و مانعة الجمع باشد اگر
انفصال در وجود باشد چنانکه گوئی این چیز
یا شجر باشد یا حجر یعنی هر دو مجتمع نشوند لیکن
ارتفاع شاید و مانعة الخلو باشد اگر انفصال
در عدم باشد چنانکه گوئی زید در دریاست یا غرق
نمیشود یعنی هر دو مرتفع نمی‌شوند لیکن اجتماع شاید

فصل تناقض و عکس در شرطیات بر قیاس
حملیات معلوم شود حجت بر سه قسمت یکی
قیاس که استدلال است از حال کلی بر حال جزئی

حال

چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان جسم
فکل انسان جسم پس استدلال کردی بحال حیوان
که کلی است بر حال جزئی که انسان است دوم
استقراء که آن استدلالست از حال جزئی بر
حال کلی چنانکه گوئی هر یک از انسان و طیور
و بهایم در حال مضغ فک اسفل را میجنبانند پس
جمیع حیوان چنین باشد پس استدلال کردیم بر
حال جزئیات حیوان که آن انسانست و بهایم
و طیور بر حال حیوان که کلی باشد سیم
تمثیل که استدلالست بحال جزئی بر حال جزئی

دیگر چنانکه گوئی نبیذ حرام است زیرا که خمر حرام است
و هر دو جزئی مسکرند **فصل** استقراء و تمثیل مفید
ظن باشند و قیاس مفید یقین پس عمده در باب
تحصیل تصدیقات قیاس است و آن عبارتست
از قول مؤلف از قضایای که لازم آید از وی
لذاتها قول دیگر چنانکه گوئی عالم متغیر است
و هرچه متغیر است حادث است پس عالم حادث است
و قیاس بر دو قسمت یکی اقترانی که نتیجه یا نقیض
نتیجه در وی مذکور نباشد چنانکه مذکور شد
دویم استثنائی که نتیجه یا نقیض نتیجه در وی مذکور

باشد

باشد چنانکه گوئی اگر این آدمی باشد حیوان باشد
لیکن آدمیست پس حیوانست لیکن حیوان نیست
پس آدمی نیست **فصل** قیاس اقترانی یا حملی
باشد یعنی مرکب از حملیات صرف و غیر حملی
باشد و قسم اول ظاهرتر است پس بر وی
اقتصار کردیم و او بر چهار نوعست زیرا که نسبت
میان موضوع و محمول چون مجهول باشد
احتیاج افتد بمتوسط که او را با هر دو طرف
نسبتی باشد تا بواسطه وی نسبت میان محمول
و موضوع معلوم شود و از احد اوسط خوانند

چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند و محمول
وی را اکبر خوانند و در این هنگام که حد اوسط
محمول شود اصغر را و موضوع شود اکبر را او
شکل اول خوانند و اگر عکس این باشد این را
شکل رابع خوانند و اگر محمول شود هر دو را
شکل ثانی خوانند و اگر موضوع شود هر دو را
این را شکل ثالث خوانند فصل شکل اول را
شرط آنست که صغری وی یعنی قضیه مشتمله
بر اصغر در اوسط او مندرج شود و کبری
وی یعنی قضیه مشتمله بر اکبر کلیه باشد تا حکم از

اوسط

اوسط متعدی شود به یقین پس صغرای شکل اول
موجبه باشد و کبری وی کلیه باشد و ضروب
منتج وی منحصر است در چهار اول موجبتین
کلیتین نتیجه موجبه کلیه باشد دویم موجبه جزئیه
صغرا با موجبه کلیه کبری نتیجه موجبه جزئیه باشد
سیم موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه
سالبه کلیه باشد چهارم موجبه جزئیه صغری با سالبه
کلیه کبری نتیجه سالبه جزئیه باشد پس شکل اول منتج
محصورات اربع است و شرط شکل ثانی آنست
که مقدمتین وی مختلف باشد با یجاب و سلب

ضرب چهارم از شکل اول
بعض الحیوان انسان
ولا شیء من الانسان بفرس
نتیجه بعض الحیوان لیس بفرس

ضرب چهارم
لیس بعض الحیوان ناطق
وکل انسان ناطق
نتیجه لیس بعض الحیوان انسان

یعنی یکی موجبه باشد و دیگر سالبه وکبری وی
کلیه باشد و ضروب منتج این شکل نیز چهار است
اول موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه
سالبه کلیه باشد چنانکه گوئی همه ج ب است
و هیچ از الف ب نیست پس هیچ از ج ا نباشد
دویم عکس این نتیجه سالبه کلیه باشد سیم
موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه
جزئیه باشد چنانکه گوئی بعض ج ب است
و هیچ از الف ب نیست پس بعض از ج ا نیست
چهارم سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری نتیجه

سالبه جزئیه باشد چنانکه گوئی بعض ج ب نیست
و کل ا ب است بعضی ج ا نیست پس نتیجه شکل
ثانی نیست الا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه و شکل
ثالث را شرط آنست که صغری وی موجبه باشد
و یکی از مقدمتین وی کلیه باشد و ضروب منتج
وی شش است سه منتج ایجاب جزئی و سه منتج
سلب جزئی اول موجبتین کلیتین چنانکه گوئی همه ب ج است
و همه ب ا است دویم موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبری چنانکه گوئی بعض ب ج و همه ب ا است سیم
موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری چنانکه گوئی

ضرب چهارم
مثال
بعض الحیوان ناطق
ولا شیء من الانسان ناطق
ینتج لیس بعض الحیوان
انسان

یعنی یکی موجبه باشد و دیگر سالبه و کبری وی
کلیّه باشد و ضروب منتج این شکل نیز چهار است
اول موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه
سالبه کلیّه باشد چنانکه گوئی همه ج ب است
و هیچ از الف ب نیست پس هیچ از ج ا نباشد
دویم عکس این نتیجه سالبه کلیه باشد سیم
موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه
جزئیه باشد چنانکه گوئی بعض ج ب است
و هیچ از الف ب نیست پس بعض از ج ا نیست
چهارم سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری نتیجه

سالبه

سالبه جزئیه باشد چنانکه گوئی بعض ج ب نیست
و کل ا ب است بعضی ج ا نیست پس نتیجه شکل
ثانی نیست الّا سالبه کلّیه یا سالبه جزئیّه و شکل
ثالث را شرط آنست که صغری وی موجبه باشد
و یکی از مقدّمتین وی کلّیه باشد و ضروب منتج
وی شش است سه منتج ایجاب جزئی و سه منتج
سلب جزئی است اوّل موجبتین کلیتین چنانکه گوئی همه ب ج
و همه ب ا است دویم موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیّه
کبری چنانکه گوئی بعض ب ج و همه ب ا است سیم
موجبه کلیّه صغری با موجبه جزئیه کبری چنانکه گوئی

همه ب ج است و بعض از ب آ است نتیجه هر سه
ضرب بعض ج آ است و آن سه که منتج سلب
جزئیست اوّل موجبه کلیّه صغری و سالبه کلیّه کبری
چنانکه گوئی همه ب ج است و هیچ از ب آ نیست
دویم موجبه جزئیّه صغری و سالبه کلیه کبری
چنانکه گوئی بعض ب ج است و هیچ از ب آ نیست
سیم موجبه کلیّه صغری با سالبه جزئیه کبری همه
ب ج است و بعض ب آ نیست نتیجه این
هر سه ضرب اینست که بعض ج آ نیست و شکل
رابع بعید است از طبع انرا رها کردیم و امّا

قیاس استثنائی بر دو قسمست یکی اتّصالی و دیگر
انفصالی اتّصالی آنست که مرکب باشد از متصله
لزومیّه با وضع مقدّم یعنی اثبات مقدّم و از ان
نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گوئی اگر این جسم انسان
باشد حیوان باشد لیکن انسان است پس حیوان
باشد و یا مرکب بشود از متصّله لزومیّه و رفع
تالی و از ان نتیجه رفع مقدّم باشد چنانکه گوئی
در مثال مذکور لیکن این حیوان نیست پس
انسان نیست و امّا انفصالی آنست که مرکب
شود از منفصله حقیقیه با وضع احد الجزئین و از ان

نتیجه وضع جزء دیگر باشد یا رفع احد الجزئین نتیجه
وضع جزء دیگر باشد پس از اینجا چهار نتیجه باشد
چنانکه گوئی این عدد یا زوج باشد یا فرد
لیکن زوج است پس فرد نیست لیکن فرد است
پس زوج نیست لیکن زوج نیست پس فرد است
لیکن فرد نیست پس زوج است یا مرکب
باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع احد الجزئین
و از اینجا نتیجه رفع جزء دیگر باشد پس از اینجا دو نتیجه
باشد چنانکه گوئی این جسم یا حجر است یا شجر
لیکن حجر است پس شجر نیست لیکن شجر است

پس

پس حجر نیست یا مرکب باشد از منفصله مانعة
الخلو با رفع احد الجزئین و از اینجا نتیجه وضع
جزء دیگر باشد پس از اینجا نیز نتیجه دو است
چنانکه گوئی این جسم یا لاشجر است یا لاحجر
لیکن شجر است پس لاحجر باشد لیکن حجر است
پس لاشجر باشد

غریق رحمت یزدان کسی باد که کاتب را بالحمد
کند یاد تمت

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار

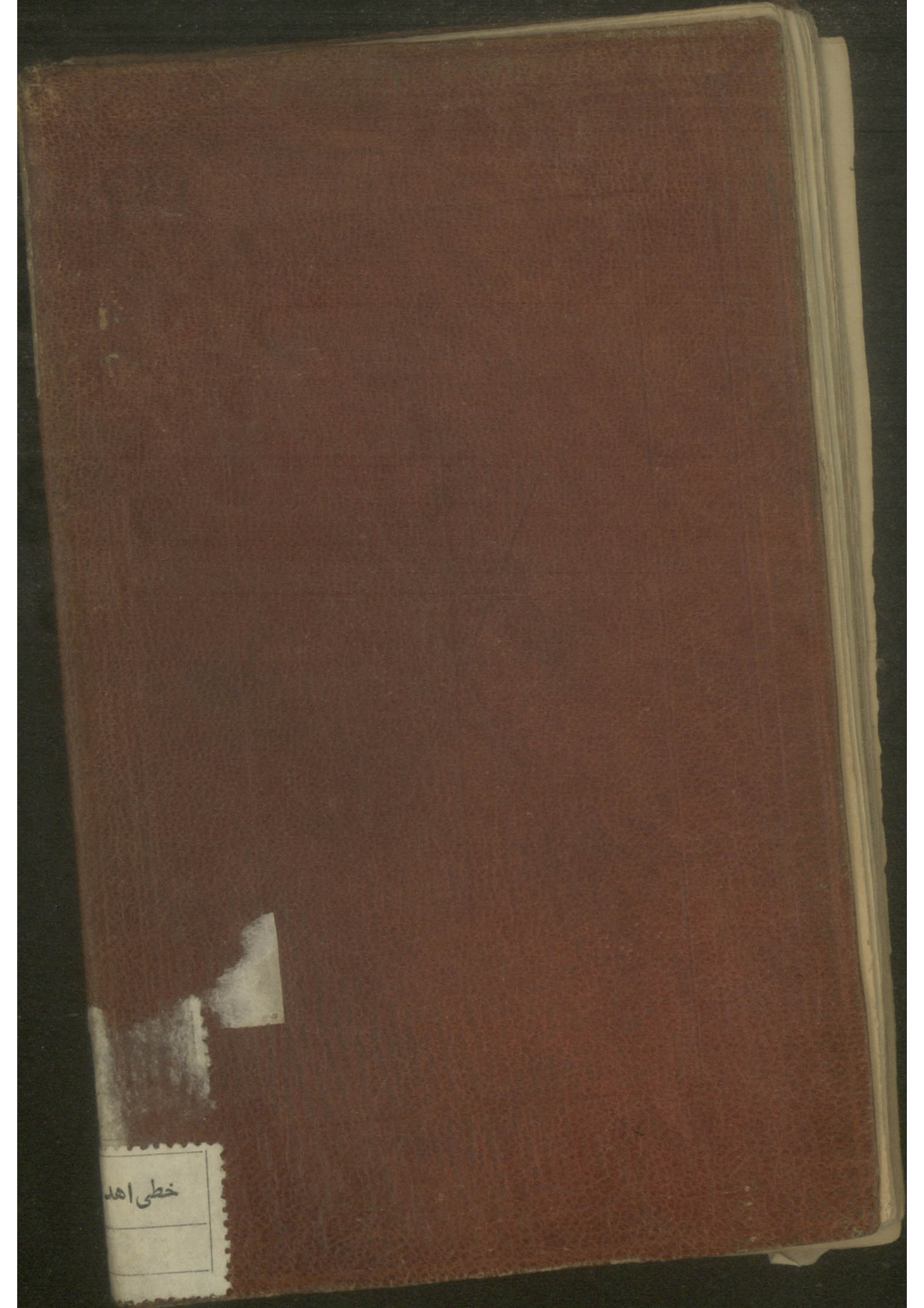
۱۲۵

ما ندارم از هیچکس تمنای علم هر کس این کتاب را بخواند این حقیر
را یاد کند و یک سوره حمد بخواند و شاد کند ما را روح سلام

تاریخ یوم جمعه شهر ذی قعده من شهور

۱۲۹۲




خطی اهد